ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم
سه‌شنبه ۶ آبان ۹۹ • شماره ۹۳

روایت‌های یک مادر کتاب‌باز

ستون‌بازی

سمیه‌سادات حسینی
نویسنده

تقریباتوی ماراتن آخر بودیم. هفته‌ها و روزها کار سخت و روان‌خراش، رسیده بود به دوسه روز آخر که بارها رسیده بود. آن شب بالاخره موفق شده بودیم برای پهن‌کردن یک فرش و چیدن یک طبقه کابینت ظرف و مهیاکردن جای خواب، وسط کارتون‌ها جا باز کنیم.

بقیه کارها را وانهاده بودیم برای فردا و بعد از چندین روز «آلاخون‌والاخون» بودن، نشسته بودیم دور هم روی تنها فرش پهن‌شده خانه و منتظر بودیم شام‌مان برای خوردن آماده شود.

نا و رمقی برایمان نمانده بود. اما به وضوح برق رضایت را در چشم‌های بچه‌ها می‌دیدم که از این‌که پس از مدتی دوباره فراغتی دست داده برای دورهم‌بودن سرخوشانه خانواده‌مان، خوشحال بودند.

دخترک که تخصص ویژه‌اش بیان واضح و بی‌تعارف احساسات است، گفت: «وای چه خوبه که دوباره خودمون با هم نشستیم روی این فرشه، جلوی تلویزیونمون دم این مبله. اینقدر این گوشه خونه قبلی‌مونو دوست داشتم. جایی که همین فرش و تلویزیون و این مبل‌مون مثل همینجا، چیده بود.»

برای منِ خسته در آن وضعیت، این حرف خوبی برای شنیدن بود. چراکه: «اتفاقا مخصوصا این سه‌تا وسیله‌رو اینجوری چیدم. چون منم خیلی دوست داشتم اون کنج خونه قبلی‌مونو. خوبه که حواست بود.»

دخترک گفت: «وااای من عاشق اون موقع‌هایی بودم که روی این فرش و مبل می‌نشستیم و همه با هم سریال یا فیلم می‌دیدیم. الانم یه فیلم ببینیم؟»

گفتم: «آخ آخ یعنی دوباره تو و داداشی شونصد ساعت سر این‌که چه فیلمی ببینیم چونه بزنین. بعد سر این‌که دانلود کنین یا آنلاین ببینین جرو بحث کنین، بعدشم سر این‌که با کدوم کیفیت دانلود کنین یا از کدوم سایت ببینین دعوا کنین، آخرشم یک ساعت طول بکشه تا دانلود بشه...»

پسرک که روی همان مبل مذکور در نهایت گستردگی ولو و به عبارتی مضمحل شده بود، مثل غریقی که سر از آب بیرون بیاورد، با تصور کل‌کل خواهربرادرانه انرژی‌زایی، گفت: «اونم با اون سلیقه مزخرف‌تو. همه‌ش سوپرگرل‌های شکست‌ناپذیر جادویی با قدرتای خنده‌دار و احمقانه.»

دخترک مثل اسفند روی آتش، افتاد به جلز و ولز: «مـامـاااان. ببین چی می‌گه. پس سلیقه تو خوبه؟ همه‌ش فیلم ترسناک پر از چیزهای داغون مسخره؟!»

پریدم وسط دعوا: «بچه‌ها تو رو خدا شروع نکنین. واقعا الان اعصابم نمی‌کشه. یه دو روز مهلت بدین.»

دخترک با ذوق گفت: «پس بیاین بازی کنیم. من عاشق اون وقتایی‌ام که چهارتایی بازی فکری می‌کردیم. به‌خصوص تیزبین. تیزبین کجاست مامان؟ توی کدوم جعبه‌س؟»

دوباره نالیدم: «وای تو رو خدا بچه! من الان نمی‌دونم تیزبین توی کدوم جعبه‌س. یه فکر دیگه بکنین.»

پسرک گفت: «تازه بابا نیست. بازیای چهارنفره‌شو نمی‌تونیم بکنیم.»

دخترک ناامید ساکت شد. دو گزینه پیشنهادی‌اش رد شده بود. کمی فکر کرد و گفت: «ورق بیارم اسم‌فامیل بازی کنیم؟»

پسرک گفت: «برو بابا! من حوصله محمد محمدی مرغ‌پلو مرغ‌پلاستیکی مرغ‌فروش ندارم!»

گفتم: «بیاین یه بازی جدید بکنیم. یه کتابی چندوقت پیش داشتم می‌خوندم. افراد خانواده یه بازی خیلی جالب می‌کردن. برو ورق و خودکار بیار تا بگم.»

دخترک که چندان امیدوار نبود بازی پیشنهادی من چیز جالبی از آب دربیاید، رفت و از کیف مدرسه‌اش ورق و زیردستی و خودکار آورد.

گفتم: «بازیش اینجوریه که اول یکی‌مون توی یه ستون سه تا جمله نقل‌قول از آدمایی که می‌شناسیم، می‌نویسه. بعد توی ستون روبرو اسم اون آدما رو. اسم و نقل‌قول نباید روبه‌روی هم باشه. بعد اون دوتای دیگه شروع می‌کنن حدس زدن که هر جمله رو کی گفته. بعد هر کی درست حدس زد، امتیاز می‌گیره تا جایی که گوینده همه جمله‌ها مشخص بشه. بعد که یه دور همه‌مون نوبتمونو نوشتیم، امتیازا رو جمع می‌زنیم و برنده معلوم می‌شه.»

پسرک گفت: «اول من!»

بعد کاغذ و خودکار را گرفت و غرق فکر شد. پشتش را کرد به ما که حتی از نحوه نوشتنش هم حدس نزنیم که هر جمله را چه کسی گفته است.

چند دقیقه بعد کاغذ را با لبخندی خبیثانه گذاشت جلوی روی ما که البته کاملا برای چنان لبخندی حق داشت.

در ستون جمله‌ها نوشته بود:

امروز یکشنبه‌س.

بیا بیرون.

گفتم!

در ستون نام‌ها هم نوشته بود:

ریحان

یون‌شگر

بابا

برای مدت یک دقیقه من و دخترک زل زدیم به هر دو ستون و ساکت ماندیم.

بعد من گفتم: «آخه این چه جمله‌هاییه. از کجات درآوردی اینا رو؟!»

دخترک گفت: «اون بیا بیرونو من می‌گم. احتمالا وقتایی که تو رفتی دستشویی.»

پسرک پیروزمندانه خندید: «اشتباه. حالا مامان بگه.»

گفتم: «اااممم فکر کنم بیا بیرونو بابا می‌گه. وقتایی که چند ساعت توی اتاقتی و نمیای بیرون.»

گفت: «بابا می‌گه. امانه اون وقتایی که تو گفتی. وقتایی که خرید کرده میاد خونه، به من پیام می‌ده بیا بیرون کمک.»

گفتم: «خوب این جرزنیه! باید جمله کاملو بنویسی.»

دخترک گفت: «پس اون یکشنبه‌س رو من می‌گم؟! اصلا یادم نمیاد کی گفتم!»

گفتم: «آخه جمله‌هاش خیلی عادیه. همه‌مون ممکنه بگیم. اصلا اون یون‌شگر، یون شگر کیه چیه؟! اون چی می‌گه این وسط؟ مگه قرار نبود دبشناسیم گوینده‌ها رو؟»

پسرک گفت: «اگه بگم امتیاز نمی‌گیرین‌ها! فقط یه امتیاز برای مامان.»

دخترک گفت: «بگو بابا! ما تا صبحم فکر کنیم، نمی‌فهمیم.»

پسرک گفت: «اون گفتم رو ریحان می‌گه. وقتی یه چیزی می‌گه که بعدا معلوم می‌شه حق باهاش بوده، دوبار پشت هم می‌گه گفتم! گفتم!

امروز یکشنبه‌س رو اون همسایه کوچه پشتی‌مون گفت. اون دفعه که اومد گفت یکشنبه‌ها سروصدا نکنین. اسم همسایه یون‌شگره. از روی صندوق پستش دیدم.»

من و دخترک با هم صدایمان درآمد: «بابا خیلی نامردیه. سخت بود خیلی.»

پسرک گفت: «بازی همینه دیگه! باید یه کم سخت باشه که خوش بگذره. حالا نوبت تو اتوام سخت انتخاب کن.»

دخترک ورق را گرفت و او هم مانند برادرش مدت طولانی را به فکر کردن گذراند. بعد رویش را به ما کرد و با حالتی عادی ورق را گذاشت جلوی رویمان:

«ستون اول:

دیش

سلاااااام

ولم کنین تو رو خدا

ستون دوم:

مامان

ماهان

مامانی»

نکته‌ای در ستون‌ها بود که هرچند هنوز برایم واضح نبود، اما می‌دانستم وجود دارد. نکته‌ای جدی که تصمیم گرفته بود از راه بازی خودش را نشان دهد.

پسرک گفت: «اینکه خیلی راحته! ماهان به شیر می‌گه دیش. مامانی وقتی می‌خواد به ماها سلام کنه با ذوق سلامشو می‌کشه، می‌گه سلاااام. مامانم که این روزا اینقدر کار داره و اعصابش خورده که یه خط درمیون می‌گه ولم کنین تو رو خدا!»

واضح شد! آن نکته جدی! همین که این روزها، خستگی و کار، باعث شده بود حواسم نباشد و جمله نمادین من در ذهن فرزندانم باشد: «ولم کنین تو رو خدا!» جمله‌ای که شاید هر کسی گاهی، در شرایط خاص و زیر فشاری سنگین اما گذرا، حق داشته باشد یک بار بگوید و بقیه هم وظیفه داشته باشند درک کنند و از فشارشان بر آن فرد بکاهند. اما گویا من، توی این چند هفته اخیر بیش از حد گفته بودمش.

دخترک گفت: «نمی‌خواستم سخت باشه.»

پسرک گفت: «پس این چه جور بازی‌ای می‌شه؟ اگه نمی‌خواستی سخت باشه، برای چی نوشتی؟»

دخترک گفت: «فقط می‌خواستم بگم این چندوقت اصلا خوشم نمی‌اومد که مامان هی می‌گفت ولم کنین تو رو خدا!»